من

نویسنده: نسرین نیلم‌رسا

تاریخ انتشار: 2 Tir 2585 باستانی برابر با June 23, 2026 میلادی



هی می‌آیند و می‌روند این واژه‌های بی‌سر و ته. واژه‌هایی که گویی برای نقض یکدیگر آستین بالا زده‌اند و هرکدام در پی آن‌اند که دیگری را از میدان بیرون کنند. ذهنم از خشم و قهر انباشته است. در میان این همه هیاهو، نگاهم بر واژه‌ی «**من**» می‌ماند بیشتر خیره‌اش می‌شوم، بیشتر بر آن زوم می‌کنم. نمی‌دانم چرا، اما در میان تمام این واژه‌ها، «**من**» چنان کم‌رنگ و نحیف شده که به‌سختی دیده می‌شود.به این «**من**» نگاه می‌کنم؛ به واژه‌ای که حتی حروفش نیز با او سر سازگاری ندارند. «**م**» و «**ن**» را می‌بینم که گویی هرکدام تبری در دست گرفته‌اند و به‌جای ساختن، در اندیشه‌ی متلاشی کردن او هستند. انگار خودِ واژه‌ی «**من**» علیه خویش شوریده باشد. با این‌همه، این «**من**» هنوز مقاومت می‌کند نمی‌خواهد به این زودی تسلیم نابودی شود. هرچه بیشتر زیر فشار می‌رود، بیشتر برای حفظ بودنش تقلا می‌کند.

و من، که اینجا نشسته‌ام و تماشاگر این جدال بی‌پایانم، دلم می‌گیرد. دلم می‌خواهد بگویم: بگذارید این «**منِ**» بیچاره نفسی تازه کند؛ اندکی مجالش دهید تا خستگی از تن به درکند. اما آن‌ها صدایم را نمی‌شنوند. مگر من چگونه می‌توانم برایشان تعیین تکلیف کنم؟ من که به دنیای آن‌ها تعلق ندارم.

شاید باید بگذارم این «**من**» خودش راه نجاتش را پیدا کند؛ یا زیر این همه فشار خاموش و هموار فروبپاشد، یا آن‌چنان از دل این نبرد نیرومند بیرون آید که دیگر خود بر همه‌ی واژه‌های پیرامونش فرمان براند. شاید روزی برسد که دیگر واژه‌ها برای «**من**» تصمیم نگیرند، بلکه این«**من**» باشد که برای خودش و چگونه‌گی زندگی‌اش تصمیم بگیرد.

و درست در همین میان، حالم رازی دوگانه دارد؛ شب‌ها وحشتناک خرابم و روزها وحشتناک خوب. و این را فقط خودم می‌دانم. هیچ‌کس نمی‌داند پشت هر لبخندم چه سیلابی از اشک‌ها پنهان شده، وپشت هر اشکم چه لبخندهای عمیق و آرامی نفس می‌کشند.

راستش گاهی از این رازِ مشترک میان من و خودم خوشم می‌آید؛ از این‌که تنها من می‌دانم در درونم چه می‌گذرد. نه

رهگذران زندگی، نه نزدیک‌ترین آدم‌ها، و نه حتی آن‌هایی که با اطمینان می‌گویند مرا فهمیده‌اند. آن‌ها نمی‌دانند لحظه به لحظه چه جنگی در درونم برپاست؛ نمی‌دانند بعضی شب‌ها تا مرز جنون پیش می‌روم، شب‌هایی که از فرط خستگی روح، دلم می‌خواهد خودم و این روحِ سرکش و وحشی را به آتش بکشم و برای همیشه از این میدان نبرد بیرون بروم.

در همان شب‌ها رو به روی آینه می‌ایستم؛ همان آینه‌ی لعنتی ...

آینه‌ای که هیچ‌گاه جانب مرا نمی‌گیرد. به‌جای آرام کردنم، مرا به چالش می‌کشد بی‌رحم‌تر از هر دشمن، صادق‌تر از هر دوست. رو به رویم می‌ایستد و آن‌چنان بی‌پرده با من سخن می‌گوید که گاهی تاب شنیدنش را ندارم. دلم می‌خواهد بشکنمش، مشت بر صورت سردش بکوبم تا خاموش شود. اما نمی‌شود؛ زیرا آنچه مرا می‌آزارد خودِ آینه نیست، حقیقتی است که در آن می‌بینم. حقیقتی که مرا محاکمه می‌کند، محکومم می‌سازد و گاه می‌کوشد دوباره به همان زنجیرهایی ببنددم که سال‌ها برای گسستنشان جنگیده‌ام؛ زنجیرهایی که از آن‌ها گریخته بودم.

و چه بی‌رحمانه حمله می‌کند ...

آن‌قدر بی‌امان که گویی حتی یک لحظه مجال نفس کشیدن نمی‌خواهد به من بدهد. آن‌قدر می‌جنگم و فرسوده می‌شوم که سرانجام از پا می‌افتم. و درست در همان لحظه که گمان می‌کنم همه‌چیز تمام شده است، اتفاقی عجیب رخ می‌دهد. وقتی دوباره چشم باز می‌کنم، می‌بینم کسی روبه‌رویم نشسته است؛ نسرینی دیگر. نسرینی که انگار از دل تمام آنطوفان‌ها گذشته است؛ آرام، صبور و سرشار از مهربانی. به چشمانش نگاه می‌کنم؛ هیچ نشانی از قضاوت در آن‌ها نیست، فقط فهمیدن است و پذیرش. لبخندی دارد که انگار سال‌ها منتظر دیدنش بوده‌ام. آهسته برایم جا باز می‌کند، پیاله چای داغ مقابلم می‌گذارد و با همان نگاه آرامش‌بخش می‌گوید: «بنشین... دیگر لازم نیست بجنگی!»

بعد آن‌قدر با من مهربان می‌شود که تنِش از شانه‌هایم فرو می‌ریزد؛ آن‌قدر آرامم می‌کند که فراموش می‌کنم چند لحظه پیش در چه جهنمی سرگردان بودم. و هر بار که این اتفاق می‌افتد، بیشتر از پیش

باور می‌کنم که در اعماق وجودم، جایی دور از هیاهوی این همه نبرد، کسی زندگی می‌کند که هرگز دست از دوست داشتنم برنداشته است؛ کسی که حتی در تاریک‌ترین شب‌ها کنارم می‌نشیند، برایم چای می‌ریزد و صبورانه منتظر می‌ماند تا دوباره راه خانه را پیدا کنم.